

مضارع مثنیٰ اِخْرَبِ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
عنقا شکار کس نشود دام بازچین
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

حافظ

تا بنگری صفای می لعل فام را
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
کان جا همیشه باد به دست است دام را
یعنی طمع مدار وصال دوام را
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
آدم بهشت روضه دارالسلام را

صوفی ب / یا که آ ی / نه صافی ست / جام را

مفعولُ / فاعلاتُ / مفاعیلُ / فاعلن

تا بن گ / ری صافی / می لعل / فام را

**

سازنده نیست هیچ امیر و گدای را
چون غلغلِ تهی نفس تنگنای را
بر عاریت شناس کف عطرسای را
اینها بس است بهره تن خودنمای را
اینجا مبین تو مردم والاگرای را
نبود محل اوج پریدن همای را
کابین این عروس دهند این سرای را
بشکن به یک لگد فلک دیوپای را
صفوت چو نیست آدمی تیره رای را
کشت سراب این فلک فتنه زای را
الا همان قدر که پرستی خدای را

دیدم بسی زمانه مردآزمای را
جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست
چندین مکن دماغ به کافور و مشک، تر
در خود مبین به کبر که از بهر عکس کار
قرب مملوک نیست مگر دون و سفله را
جایی که جای بر سر شاهان مگس کند
آنان که گفته اند طلاق عروس کون
ای توسنی که همت عالی خطاب تست
تاریکی زمانه چو روشن کند به مهر
بی زادن بلا چو نباشد، چه ساختند
روزی که می رود مشمر، خسروا، زعمر

دی دم بَ / سی زَ ما نه / مر دا ز / ما ی را

مفعولُ / فاعلاتُ / مفاعیلُ / فاعلن

سا زن ده / نی ست هی چ / آ می رو گ / دا ی را

**

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
زان رو سپرده اند به مستی زمام ما
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ساقی به نور باده برافروز جام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
گو نام ما ز یاد به عمدا چه می بری
مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است
ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
دریای اخضر فلک و کشتی هلال